

## گرگ و گوسفند

روزی از روزها گوسفند سیاهی بود. روزی گوسفند همان طوری که سرش به زیر بود و داشت برای خودش می چرید، يك دفعه سرش را بلند کرد و دید، ای دل غافل! از چوپان و گله خبری نیست و گرگ گرسنه ای می آید به طرف او. چشم های گرگ دو کاسه ی خون بود.

گوسفند گفت: سلام علیکم.

گرگ دندان هایش را به هم سایید و گفت: سلام و زهر مار! تو این جا چکار می کنی؟ مگر نمی دانی این کوه ها ارث بابای من است؟ الانه تو را می خورم.

گوسفند دید بدجوری گیر کرده و باید کلکی جور بکند و در برود. از این رو گفت: راستش من باور نمی کنم این کوه ها مال پدر تو باشند. آخر می دانی من خیلی دیرباورم. اگر راست می گویی برویم سر اجاق (زیارت گاه)، تو دست به قبر بزن و قسم بخور تا من باور کنم. البته آن موقع می توانی مرا بخوری.

گرگ پیش خود گفت: عجب گوسفند احمقی گیر آوردم. می روم قسم می خورم بعد تکه پاره اش می کنم و می خورم.

دوتایی آمدند و آمدند تا رسیدند زیر درختی که سنگ گله در آن جا افتاده بود و خوابیده بود و خواب هفت تا پادشاه را می دید، گوسفند به گرگ گفت: اجاق این جاست. حالا می توانی قسم بخوری.

گرگ تا دستش را به درخت زد که قسم بخورد، سنگ از خواب پرید و گلوی او را گرفت.